

گنج حضور - برنامه 478

قصه ای از دفتر دوم مثنوی را آغاز می کنم:

این قصه از بیت 843 آغاز می شود. تیتراژ آن:

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود.

پادشاه، رمز خدا یا زندگی ست.

دو غلام، دو نوع انسان اند که یکی با ذهن هم هویت است و در ذهن اش زندگی می کند و از هشیاری جسمی آگاهی دارد و هشیاری غیر جسمی را که هشیاری حضور (از جنس خودش)، است، نمی شناسد.

این دو غلام، تازه در عرصه هستی بوجود آمده اند.

طبق نظر مولانا، پادشاه جهان، به این دو غلام یا دو بنده که هر دو از جنس خودش هستند بسیار علاقه مند است.

یکی از این دو غلام، محصور در ذهن است و دیگری که به حضور زنده ست بخوبی نمی تواند از ذهن و زبانش استفاده کند.

در واقع اسانس و جوهر همه انسان ها هشیاری بی فرم است.

ولی این هشیاری، در بعضی از انسان ها (امروزه در بیشتر انسان ها)، با چیزها و موضوعات و وضعیت های این جهانی از طریق فکر و ذهن هم هویت است.

و در بعضی دیگر، که زیاد حرف نمی زنند و بیشتر در سکوت بسر می برند، به جوهر زندگی بودن خود، آگاه است.

این قصه، در واقع در تشریح و توضیح آخرین بیت قصه قبل آمده.

اجازه بدهید با گذری بر این بیت، دوباره به بیت آغاز کننده قصه حاضر بپردازیم.

در پایان قصه قبل، مولانا گفت: (دفتر دوم بیت 842)

پای کژ را کفش کژ بهتر بود، مرگدا را دستگه بر در بود

در لحظه ای که "بیخود" و مست زندگی، عمق بی نهایت پیدا کرده بودم، و در حالیکه نیت خوب داشتم، حرفهایی زدم که حقیقت بودند، اما متوجه

نبودم که این صحبت ها را برای که؟ می کنم. انشاءالله نیت خوب من سبب انحراف نشود. اما بیشتر انسانها پایشان کج است و برای پای کج، کفش کج لازم است. پای کج، سمبل هشیاری راستینی ست که در ذهن کج شده، بنا براین باورهای کج هم می خواهد.

اگر پا کج باشد، کفش درست حسابی و راست به آن نمی خورد.

همانطور که در قصه خواهید دید، انسانی که در ذهن زندگی می کند و هشیاری جسمی دارد، سوالهای غلط و لق است، بنابراین، جوابهای لق می شنود.

اگر درد حمل می کند، خود نیز دردمند است و درد ایجاد می کند و به درد توجه دارد و برنامه و استادی دردناک می خواهد و به سیستمی توجه می کند که درد ایجاد کند. **برد، یا باور دردناک، کفش کج است.**

خوش کج است. منیر کج، دوست کج، و باورهای کج می خواهد.

تمام قدرت و تصرف گدا، بیرون و تا آستانه درب است. حال درب خانه مردم و یا خدا و زندگی را در نظر بگیرید:

وقتی گدا به درب می آید، دستگیره و یا زنگ را بصدا در می آورد. (قدیم تق تق در می زدند). این زنگ زدن، یا تق تق در زدن، معادل همین حرف زدن ماست.

فرض کنید که من ذهنی، بصورت یک باشنده فکری روی دریای وحدت این لحظه است. هر حرفی که می زند بصورت هشیاری جسمی ست، تق تق تق، درب خدا را می زند و از او درخواستی دارد. مثلاً "محتاج توجه ست."

ما گدای توجه، گدای زندگی، گدای هویت، گدای خوشبختی، گدای شادی، گدای آرامش هستیم. اما چون هشیاری جسمی داریم، این درخواست های زندگی را از خدا نمی خواهیم بلکه از چیزهای بیرونی طلب شان می کنیم.

پس گدا، علیرغم اینکه درب خدا را می زند، ولی توجه و زندگی و خوشبختی و هویت و شادی و آرامش را در بیرون جستجو می کند. گدا از فکر درست شده و برای تقویت خود یک فکر می خواهد، مثلاً "گدای توجه است. خیلی از انسانها گدای تأیید و توجه اند ولی توجه عشقی نمی خواهند.

گدای توجه و تأیید می گوید: بگو دوستت دارم، بگو به تو احتیاج دارم، بگو آدم مهمی هستم، بگو در خیال ام تو را می بینم، تأیید کن که هستم و وجود دارم ... ، اینها توجهی ست که در آن عشق نیست.

بارها گفتیم: در ذهن ما گدا و بی ریشه ایم. مثل ابر.

خدا می گوید: تو گدا هستی پس بیرون باش. تا متوجه بشوی. تو خود من هستی.

وقتی درک کردی که هشیاری، یعنی خود من هستی و به خود من تبدیل شدی، آنگاه به درون بیا و با من یکی شو وگرنه بیرون باش. بنابراین، ما را به درون راه نمی دهند.

چرا می گوییم ما گدا هستیم؟ چون مثل گدا، به جهان مادی بیرون نگاه می کنیم و خود را از چیزهای بیرونی انباشته می کنیم و از چیزهای جهان بیرون می خواهیم که به ما بگویند که چه؟ و کی؟ هستیم؟!.

ولی جواب آنها ما را بیش از نیم ساعت، یک ساعت تقویت روانی نمی کند و باز گرسنه و نگران و مضطرب می شویم. چاره چیست؟

چاره این است: تبدیل شویم. هشیاری جسمی را به هشیاری بی فرم تبدیل کنیم و همان هشیاری قبل از آمدن به این جهان شویم. این دفعه آگاهانه و هشیارانه.

هشیاری روی هشیاری منطبق شود. الآن می توانیم بخواهیم که گدا نباشیم. تصمیم قطعی بگیریم که از بیرون هویت نخواهیم. از همسرمان خوشبختی نخواهیم. از بچه هایمان نخواهیم که بخاطر سربلند کردن ما و کسب احترام دیگران، مهندس یا دکتر شوند.

ما کامل جان هستیم و احتیاج به شیره روانشناختی از همسر یا بچه ها یا دوستان یا کارمندان مان یا بطور کلی از اهل جهان، نداریم.

اینکار سخت است و مولانا مرتب شرح و توضیح می دهد و یاد آوری می کند: آگاه شویم که گدا نیستیم.

ولی تا زمانی که به جهان بیرون نگاه می کنیم باید بیرون و گدا باشیم.

گدا انتظار زیادی ندارد. درب را می زند و چیز کمی طلب می کند تا از گرسنگی نمیرد.

اگر ثروتمندی درب خانه ای را بزند، صاحب خانه او را به داخل دعوت می کند. اما همینکه خود را گدا معرفی می کند، کمی نان به او می دهند و ردش می کنند.

پس، ما فهمیدیم بیشتر انسان ها پای کج دارند و پای کج هم کفش کج می خواهد. شما به خودتان نگاه کنید و ببینید چه برنامه های تلویزیونی را نگاه می کنید؟ آیا این تلویزیون در رابطه با ایجاد درد و نگرانی صحبت می کند؟ پس شما هم جنس آن هستید. چنین کفشی را می خواهید.

آیا به اتفاقات بد و دردناک توجه می کنید؟ کسی از آنها تعریف می کند، گوش می دهید؟

آیا فکر می کنید که در آینده مرضی بگیرید و اگر مرض بگیرید چه کسی از شما مراقبت کند؟

اگر این فکرها را می کنید، بخاطر این است که پای تان کج است و کفش کجی به پا کرده اید.

چه کسی گفته که باید اتفاق بدی بیفتد؟ امروز خواهیم دید که طبق این قصه، مولانا یاد آوری میکند:

زندگی بهترین سلامتی و بهترین موفقیت را برای ما می خواهد.

ولی ما چون گدا هستیم، نمی توانیم اینها را ببینیم.

مثلاً، اگر گدا نبودیم، بخیل هم نبودیم، حسود هم نبودیم، موفقیت و شادکامی را هر جا می دیدیم، به آن خوشامد می گفتیم.

نمی گفتیم:

- دختر من، پسر من، موفق شود و پسر و دختر فلانی موفق نشود.

- اتفاق بد برای فلانی بیفتد، نه برای من.

اینها تصور گداست. مولانا توضیح می دهد که گرچه زندگی بهترین ها را برای ما می خواهد ولی ما بعنوان پای کج، دوست داریم کفش کج داشته باشیم.

باور کج داشته باشیم. آرزوی کج داشته باشیم.

با این آموزش ها بیدار می شویم که پای کج و کفش کج نداشته باشیم.

*

در توضیح این بیت، مولانا قصه ای طولانی را می آورد. این قصه را تا آنجا که رسیدیم برایتان خواهم خواند. شما می توانید تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را مطالعه کنید و جزئیاتش را در آورید و ببینید که این قصه چگونه به زندگی شما مربوط می شود. یک، یک، این آموزش ها را در زندگی تان بکار برید.

تا پا و کفش تان درست شود.

همینکه پای ما درست شد، کفش مان هم درست می شود. پای ما درست باشد، کفایتش به ما کفش درست می دهد. خودمان راستین شویم، به قالب های راستین توجه می کنیم.

(دفتر دوم، از بیت 843)

پادشاهی دو غلام ارزان خرید

با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرکدل و شیرین جواب

از لب شکر چه زاید؟ شکرآب

پادشاهی، که گفتیم پادشاه جهان است، زندگی ست، دو غلام ارزانده (گران قیمت)، خرید.

با یکی از آنها (همین انسان من ذهنی)، به گفتگو پرداخت.

این بیت به ما می گوید: همین الآن که در درون ذهن ایم و در ذهن مان صحبت می کنیم، با پادشاه صحبت می کنیم. پس باید حواس مان جمع باشد. اما، خواهیم دید که پادشاه از صحبت های ما حوصله اش سر می رود. البته تا نه سالگی و ده سالگی صحبت های ما را که بچگانه و مربوط به این جهان و اسباب بازی های ماست تحمل می کند ولی از نه سالگی و ده سالگی به بعد وضعیت فرق می کند.

همانطور که نمی توانیم بیش از نه ماه در شکم مادرمان باشیم بعد از نه سال، ده سال، پانزده سال، باید شکم مادر دوم مان را که ذهن است ترک کنیم.

پادشاه (الآن با ما صحبت می کند و باید حواس مان جمع باشد)، غلام من ذهنی دار را زیرک دل و حاضر جواب و منطقی با جواب هایی شیرین یافت.

درست مثل انسانی که در ذهن خیلی پیشرفت کرده. قشنگ و بجا و سود آور، هماهنگ با سیستم حرف می زند. حاضر جواب است و همه خوششان می آید. حتی پس از کمی صحبت بیت هایی از شاعران بزرگ مثل حافظ و مولانا و آیه قرآن می خواند و باعث کیف می شود ولی این صحبت **چون** از پایگاه هشیاری و حضور نیست، فقط مثل ضبط صوت است. بقول شکسپیر: **سر و صدا و حرارت زیاد ولی از معنی تهی.**

این اوج من ذهنی ست که می تواند بجاو قشنگ صحبت کند. از لب شکر چه بوجود می آید؟ شکر و شربت، شکر آب. پس ما باید مواظب باشیم که در کدام جهت می رویم. خواهیم دید که خوب و بجا صحبت کردن از معنی تهی، حوصله خدا یا پادشاه را سر می برد.

می دانید که دیگران، مردم، دوستان مان، بچه هامان، همسرمان، از ما چه می خواهند؟

می خواهند که آنها را بصورت زندگی شناسایی کنیم. طوری رفتار کنیم که واکنش منفی نشان ندهند، چون واکنش منفی "من" آنها را بالا می آورد. مردم نمی دانند که از جنس زندگی هستند. وقتی شما از پایگاه عشق و هشیاری و حضور صحبت می کنید، ولو اینکه حرف های تان پراکنده ست و جملاتش صحیح نیست ولی به دل می نشیند. مثلاً، "بچه تان به حرف شما گوش می دهد."

ولی وقتی از پایگاه من ذهنی مخرب صحبت می کنید، ناخودآگاه مردم را به واکنش منفی وا می دارید. چون من ذهنی می خواهد هر لحظه، خود را نمایش دهد و تأیید کند، این کار مورد پسند مردم نیست.

پس، می دانیم که در فکر و در رفتار و در عمل مان، باید شناسایی حضور و شناسایی زندگی مردم، ملاحظه شده باشد و گرنه حرف ما به کرسی نمی نشیند.

همانطور که خواهیم دید، خودنمایی، مانند حرف های این غلام زیبا سخن، مورد پسند شاه و مردم نیست.

آدمی مخفیست در زیر زبان

این زبان پردهست بر درگاه جان

چونک بادی پرده را در هم کشید

سیر صحن خانه شد بر ما پدید

انسان در زیر زبان نهان شده است، این زبان، مانند پرده ای ست بر سرای جان و روان آدمی. اما مثلاً، همینکه باد بوزد و پرده را کنار زند، درون خانه بر ما نمایان می گردد.

قدیم جلو درها، پرده می کشیدند. پرده اگر بسته بود داخل منزل دیده نمی شد اما اگر بادی می وزید، پرده را کنار می زد، درون دیده می شد. **انسان، در زیر زبان یعنی ذهنش، مخفی ست.**

ذهن ما فکر می کند و نتیجه فکر مان به زبان می آید. بنابراین، زبان و ذهن هر دو یکی ست. انسان، تا زمانی که حرف نزده، زیر زبانش مخفی ست. البته زیر زبان بودن، فقط حرف زدن نیست: **بدون حرف و بدون ایما و اشاره صد هزاران ترجمان خیزد زدل.** حتی بدون حرف زدن ما انواع و اقسام خود را نشان می دهیم.

صورت و قیافه ما حالات مختلف مان را نشان می دهد: اعتراض، خشم، ناراحتی، سرخ و سفید شدن و ...

حرف زدن البته مهم است، تا زمانی که حرف نزدیم، احتمالاً "مردم نمی فهمند که در درون ما چیست؟"

باد که نیروی زندگی ست چکار می کند؟ این لحظه اتفاقی می افتد. کی این اتفاق را بوجود می آورد؟ زندگی. لحظه بعد یک اتفاق دیگر، لحظه بعد یک اتفاق دیگر. حال این اتفاقات شما را به واکنش وا می دارد. اگر شما با این اتفاقات ستیزه می کنید، یعنی با خدا ستیزه می کنید. این لحظه خداست و فرم اش کلاه لحظه ست.

شما واکنش نشان می دهید. بلافاصله معلوم می شود درون شما چیست؟

آیا درون شما هشیاری فضا دار حضور است؟ اتفاقات این لحظه را می پذیرید و جلو می روید؟ خرد زندگی از شما بیان می شود؟ یا نه؟ هشیاری دیگری ست که جا ندارد، مقاومت دارد، سنیزه می کند؟.

نیروی زندگی اتفاقات این لحظه را عوض می کند. از نوع برخورد ما با این اتفاقات:

چه می گوئیم؟ چگونه واکنش نشان می دهیم؟ مشخص می شود که در درون ما چه کسی ست.

کاتدر آن خانه گهر یا گندمست؟

گنج زر یا جمله مار و کژدمست؟

در آن هنگام معلوم می شود که در آن خانه، گندم وجود دارد یا جواهر، گنج طلا یا مار و عقرب؟.

حال، ما به خودمان نگاه می کنیم:

آیا با اتفاقی که این لحظه می افتد، ولو اینکه ذهن مان از آن خوش اش نمی آید، سنیزه و ایجاد درد می کنیم؟ یا اتفاق را می پذیریم و فضا را باز، تا خرد زندگی به آن بریزد و آن رویداد را به سود کل و به سود ما تغییر دهد؟ کدام برخورد را می کنیم؟.

اگر گوهر هشیاری حضور در درون ما باشد، یک نوع برخورد داریم و اگر هم هویت شدگی داشته باشیم، نوعی دیگر برخورد می کنیم. با گنج زر که معادل هشیاری حضور است، یک نوع برخورد و با مار کژ دم، که نه تنها خودمان را اذیت می کند بلکه برای دیگران هم دردسر دارد، نوعی دیگر برخورد می کنیم.

یا درو گنجست و ماری بر کران

زانک نبود گنج زر بی پاسبان

یا در خانه دل، گنجی نهفته و ماری در کنارش خفته زیرا گنج طلا بدون نگهبان نمی تواند باشد.

مولانا، توضیح می دهد که انسان ها در چه وضعیتی هستند:

در درون ما، گنج هست. گنج، فضای زیر همین ذهن و همین فکرهای ماست که با آنها هم هویت ایم. اگر ما بتوانیم از این آویزش ها از این چسبیدن به چیزها و به انسان ها دست برداریم، این فکرها فروکش و آرام می شود.

زیر این فکرها، فضای یکتایی حضور است که گنج است اما من ذهنی که حاصل اش، چسبیدن به چیزها و نگاه به جهان و هشیاری جسمی، مانند مار است که اگر بخواهید چیزی را بیندازید، شما را می گزد. درد دارد. شما کدامیک را می خواهید؟ گنج را می خواهید.

حاضرید درد را هشیارانه بکشید و از چیزی که به آن چسبیده و از آن هویت خواسته و به آن عادت کرده اید، پرهیز کنید؟ سخت است و درد دارد. ما به دنیا معتاد شده ایم. این همان مار است که روی گنج خوابیده. تا شما بخواهید پرهیز کنید، می گوید: نیش می زنم. شما جواب می دهید:

- ببخشید دیگر این کار را نمی کنم. شوخی کردم.

کسی دیگر هم جدی ست و می گوید:

- پرهیز من جدی ست و شوخی ندارم و می خواهم اعتیادم را به جهان، ترک کنم. نمی خواهم به جهان نگاه کنم. تا بحال به این و به آن نگاه می کردم،

حال، می خواهم همه را " لا " کنم:

من از جنس خدا هستم. می خواهم **تبدیل** شوم. البته درد دارد. این درد باید هشیارانه کشیده شود. هیچکس نیست که از این درد عبور نکند ولی همانطور که مولانا تمثیل می زند: ابراهیم از آتش گذشت.

تا شما بگویید: می پذیرم، آتش **گلستان** می شود. چرا؟

برای اینکه از درون آن، جوهر و اصل شما آزاد می شود.

امروز مولانا، در رابطه با آن صحبت می کند:

چون گنج، بی پاسبان نیست، پس، گنج حضور ما هم پاسبان دارد و آن من ذهنی ست.

شما:

1 - پاسبان را **تقویت** می کنید. اگر روز به روز انباشتگی را زیاد می کنید و با آنها هم هویت می شوید، مار را تقویت می کنید. کار سخت تر می شود.

2 - یکی یکی این چیزهایی را که قدرت مار به آنها بستگی دارد، **ضعیف** می کنید (حواس تان هست).

مولانا می گوید: **ضعیف** کردن قدرت مار، از **پرهیز** است. یکی از بزرگترین پرهیزها، پرهیز از اعتیاد به جهان است و خواستن هویت و خوشبختی و حس امنیت از آدم ها و چیزهای جهانی ست. در واقع ترک گدایی ست. حال، در مورد غلام صحبت می کند:

بی تأمل او سخن گفتی چنان

کز پس پانصد تأمل دیگران

آن غلام شیرین گفتار، چنان بی درنگ و بی تأمل و بی اندیشه و در عین حال نغز و پُر مغز سخن می گفت که دیگران همان سخن را پس از پانصد بار تأمل و تفکر بر زبان می راندند.

تأمل، یعنی مراجعه به مایهٔ حضوری که در این لحظه داریم. هر کسی که تأمل ندارد، یعنی کاملاً "هم هویت با ذهن است. ولی عده ای آنقدر در ذهن و شرطی شدگی ها پیشرفت کرده اند که می دانند کدام حرف را کجا بزنند و بسیار حاضر جواب و تأمل هم نمی کنند.

تأمل، یعنی حضور.

گفتی در باطنش دریاستی

جمله دریا گوهر گویاستی

گویی که در درون او دریایی پُر گوهر و هر گوهری، زبان گویا و کلام شیوا داشت.

با این عبارت " **گفتی** " مولانا ما را به شک می اندازد: تردید کنید و واقعا! اینطور نیست. درونش دریای واقعی نیست. اینطور نیست که هر لحظه یک گوهر خرد از او تراوش کند. ولی چنان حرف می زند و با مفاهیم کار می کند که دیگر من های ذهنی، لذت می برند. اما هشیاری حضور ندارد.

نور هر گوهر کزو تابان شدی

حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما

ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی

هم سوال و هم جواب از ما بدی

نور هر دانه گوهری که از او می تابید، میان حق و باطل فرق می گذاشت، یعنی هر جمله او شنونده را متوجه حق و باطل می کرد.

این من ذهنی طوری حرف می زد (می زند)، که به نظر می آید که با ذهنش و با فکرها، حق و باطل را از هم جدا می بیند و ما تحت تأثیر قرار می گیریم: این خوب و این بد است، این خوب و این بد است، این خوب و این بد، این بد، ... همه را جدا می کند. فرقان (جدا کننده).

اما این جدا کردن حق و باطل مصنوعی است.

اگر من های ذهنی صحبت نمی کردند، کیفیتی از پایگاه هشیاری حضور می آمد و با نور قرآن ذره ذره حق و باطل را را برای ما متمایز می کرد، در واقع آن نور با نور درون ما و نور حضور یکی است. آن موقع، نور گوهر خرد و نور گوهر درون (اینبار واقعی)، نور چشم ما می شد، آن موقع هم سوال از ما بود و هم جواب. هم سوال می کردیم و هم جواب می دادیم.

مولانا، در اینجا می خواهد بر ایمان توضیح دهد که: من ذهنی سوال می کند. ولی سوالاتش بیجا هستند. جواب هم پیدا می کند ولی جواب هایش هم نامربوط است.

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه

چون سؤالست این نظر در اشتباه

ولیکن تو چشم باطنت را کج کرده ای و به همین دلیل قرص ماه حقیقت را دو تا می بینی. این دویینی، همانند سوال کردن در حالت شبیه و تردید است. (از کژیینی شبیه عارض شود و از شبیه سوال پدید می آید).

نظر، نظر ایزدی، نور ایزدی، هشیاری است. چگونه نظر در اشتباه افتاده؟

اگر کسی یکتایی را حس می کرد و می دانست که به عینه از جنس نور ایزدی است، اولاً "سوال نمی کرد؟". هشیاری هم در اشتباه نمی افتاد، اما هشیاری چه شده؟ هشیاری به درون ذهن رفته و به اشتباه افتاده. بعضی از این سوالات ما را به اشتباه انداخته، یا اعتقادات ما را به اشتباه انداخته، یا دیده ما را به اشتباه انداخته ...

مثلاً، ما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیریم. **این لحظه زندگی و خداست.** این لحظه بی نهایت عمق دارد و جاودانه است. **همیشه این لحظه است.** ما از جنس این لحظه هستیم. انسان بی فرم، انسان زنده به زندگی، این لحظه را می بیند. انسانی که در ذهن است، همین هشیاری است که به ذهن می رود، چون از جنس هشیاری جسمی می شود، این لحظه را دیگر نمی تواند ببیند. وقتی می خواهد زندگی یا خدا را ببیند، اتفاق این لحظه را می بیند. اتفاق این لحظه را بجای این لحظه گرفتن، اشتباه است. این هشیاری به اشتباه می افتد. وقتی اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیریم با این اتفاق ستیزه می کنیم.

این اتفاق، مورد علاقه ما نیست. سوال پیش می آید: چرا اتفاق این لحظه به اینصورت است؟

جوابش لُق است. برای اینکه اتفاق این لحظه، اینطوری ست. اصلاً "تفاهق این لحظه، باید اینطور باشد. چرا سوال می کنیم؟ برای اینکه ما از جنس این لحظه نیستیم. از جنس اتفاق این لحظه هستیم. وقتی اتفاق می افتد مثل اینکه ما در حال اتفاق افتادن ایم. می ترسیم. بد می بینیم. سوال های عوضی می کنیم. همه عوامل بوجود آورنده اتفاق این لحظه را دنیای بیرون می بینیم. مولانا، چندین هفته ست که به ما می گوید:

پارامتر زندگی و خدا را هم وارد زندگی تان نکنید.

امروز هم گفت: بادی، پرده را در هم کشید ...

خلاصه، دیدن اتفاق این لحظه، بجای این لحظه، سبب توهم زمان می شود. مثل اینکه اتفاق این لحظه می رود و گذشته می شود. لحظه، دوباره می رود و گذشته می شود. باز لحظه حال می رود و به گذشته تبدیل می شود. به نظر می آید: در گذشته یک سری اتفاقات افتاده و هر اتفاق در زمان خودش رخ داده و این زمان، زنده به نظر می آید، در حالیکه اتفاق در این لحظه تمام می شود. ما فقط در این لحظه و اتفاق این لحظه را می توانیم تجربه کنیم، اما به نظرمان می آید که: یک سری لحظات در گذشته، هنوز روشن اند و یک سری را هم در آینده منتظرشان هستیم، و البته که نمی توانیم آنها را تجربه کنیم. اما، تنها چیزی که این لحظه می توانیم تجربه کنیم، اتفاق این لحظه ست. پس، بیدار می شویم:

ما از جنس اتفاق این لحظه نیستیم، بلکه از جنس هشیاری زیر اتفاق این لحظه هستیم. الآن می دانیم:

دیدن اتفاق این لحظه، بجای این لحظه، دیدن نازندگی، بجای زندگی، ما را به اشتباه می اندازد.

درست نیست که به اشتباه بیفتیم.

قرص ماه یعنی زندگی. شما چشم ات را کج کنی، قرص ماه دو تا می شود. قرص ماه، معادل خدا، زندگی ست. شما اگر، به درون ذهن بروید دیگر آن دید زندگی را ندارید. یک تصویر ذهنی درست می کنید براساس آن می گوئید: زندگی این ... است.

اگر به درون ذهن رفته و یک باشنده ذهنی درست کردیم و آن باشنده ذهنی یک "دیگر" و یک "غیر" هم منعکس کرده، یکی از آن "غیرها" خداست و الآن می خواهد سوال کند، چه سوالی می خواهد پرسد؟

(منظور همین است): وقتی چشم ات را کج کردی، قرص ماه را دو تا می بینی. زندگی یکپارچه و یک هشیاری ست و شما هم با همان آید و از خودتان آگاهی، یا به ذهن رفته و با دید دویی سوال می کنید.

تمام سوالات لُق می شود. مثلاً "یکی از سوالات لُق این است:

ما از جنس چه هستیم؟

- ما از جنس هشیاری هستیم.

هشیاری چیست؟

- از جنس خدا.

- خدا از جنس چیست؟

به جواب دادن می پردازیم، در حالیکه این سوال جواب ندارد. چرا؟ چون سوال لُق است.

خدا از جنس چیز نیست. ذهن ما فقط چیز را می شناسد.

پس، ما با ذهن مان نمی توانیم به این سوال جواب دهیم.

بهتر بود که این سوال را مطرح نمی کردیم و می فهمیدیم: ما یکتایی را دو تا دیدیم که این سوال پیش آمده.

سوال کردن یعنی نظر و نظر ایزدی و هشیاری ایزدی به اشتباه افتاده، وارد ذهن و با آن هم هویت شده.

مزه مزه ه کنید؛ تعقل کنید تا متوجه شوید. وقتی ما در زمان روانشناختی رفتیم، این لحظه را از دست دادیم، سوالاتی می کنیم و برایشان جواب پیدا می کنیم. در اشتباه می افتیم. این اشتباهات درد و رنج دارد. با لحظه ستیزه می کنیم و ستیزه درد دارد. با این اشتباه که گذشته زنده ست، دردهای من زنده ست، این دردها را حمل می کنیم. نشخوار و دوباره به خود اعمال می کنیم. در حالیکه این اتفاقات تمام شده.

تنها چیزی که زنده ست اتفاق این لحظه ست که می توانید تجربه کنید. اگر ذهن تان در پذیرش آن مقاومت می کند، بگویید: من می توانم به دیروز بروم و در دیروز باشم؟ نه.

تنها جایی که می توانم باشم، این لحظه و اتفاق این لحظه ست.

مولانا در این قصه می گوید: اتفاق این لحظه، جزء عرض است و عرض نمی ماند.

عرض؟ هر کاری که انجام می دهیم، هر چیزی که می توانیم در ذهن مان تجسم کنیم، یا هر اتفاقی که می افتد، موقعی ارزش دارد که یک مقدار از جوهر ما را آزاد کند. به عبارت دیگر، از هشیاری من دار جسمی به هشیاری بی فرم، تبدیل شویم.

در اینصورت، این کار یا این اتفاق، ارزش دارد. برای همین، در این قصه می گوید: به عبادات تان و به تجربیات معنوی و زحماتی که می کشید، توجه کنید، آیا این موارد، شما را تبدیل می کنند؟ چون عرض نمی ماند. عرض هر چیزی ست که می توانیم در ذهن مان تجسم کنیم یا هر کاری ست که انجام می دهیم، که نمی ماند، در حالیکه جوهر ما حضور است.

چکار می کنید؟ که در شما حضور آزاد می شود؟ آن ارزش دارد و تمديد معنوی ست. بقیه کارها بی ارزش است.

راست گردان چشم را در ماهتاب

تا یکی بینی تو مه را نک جواب

چشم را راست کن تا در مهتاب، ماه را یکی ببینی. (وقتی نقص از دید باطن آدمی دور شود، ماه حقیقت را یکی مشاهده می کند).

چشم ات را راست کن یعنی چه؟

یعنی از ذهنت بیرون بیا. تا زمانی که هشیاری جسمی دارید، بر اساس دویی کار می کنید (یکی من، یکی خدا)، من اگر در ذهن باشم می پرسم: خدا از چه جنسی ست؟ چطور به این سوال نمی توان جواب داد، باید جواب داد؟!.

شما از هشیاری بی فرم و از فضای زیر اتفاقات صحبت می کنید، من که چیزی را با ذهن ام، با حس هایم، با فکرهایم، نمی توانم ببینم، پس این وجود ندارد. باز ادامه می دهد: خدا از چه جنسی ست؟ بر اساس من اش و اجسامی که هم هویت است، برای خود خدایی را (بت) را می سازد.

مولانا می گوید: چشم ات را راست کن.

ما چشم مان را چپ کرده و درون ذهن رفتیم. با ذهن هم هویت شدیم و گفتند: این تو هستی.

چشم را راست کنیم، متوجه می شویم که هشیاری ای هستیم که این لحظه روی پای خود زنده ست و احتیاج به جهان ندارد. این اشتباه بوده که ما روی پای جهان، ایستاده بودیم چیزهای جهانی به ما کمک نمی کنند بلکه به ما احتیاج دارند.

فُكْرَتَّتْ كَه كَزْ مَبِين نِكُو نِگَر

هست آن فُكْرَتَّتْ شُعَاعِ آن گهر

در بعضی از نسخه ها، فکرتت "که"، کژ مبین نیکو نگر.

یعنی این فکر که: کژ مبین نیکو نگر، را از کجا پیدا کرده ام؟.

به اندیشه ات بگو: کژی بینی مکن و خوب نگاه کن. آن اندیشه راست و درست، پرتوی ست از آن گوهر. (آن گوهر می تواند اشاره به وجود مطلق باشد).

الآن دیگر می دانیم و شما این موضوع را شنیده اید. بقول فیلسوفان روانشناس: دانش برگشت ناپذیر است. چیزی را که می دانی، دیگر نمی توانی بگویی: نمی دانم.

اینکه می گوئیم: کژ مبین، درست نگاه کن، شعاع آن گوهر راستین، شعاع نور ایزدی، شعاع اصل ماست.

ما این موضوع را از کجا فهمیدیم؟

هر جوابی کان ز گوش آید بدل

چشم گفت از من شنو آن را بهل

هر پاسخی که از راه گوش به دل می رسد، چشم می گوید: از من بشنو، آن را رها کن.

همانطور که می بینید، بتدریج، مولانا می گوید:

اول غلامی که پادشاه با او گفتگو کرد، با مفاهیم و گوش سر و کار دارد. مفاهیم عایق اند. مفاهیم فکرند. مفاهیم زندگی نیستند. هر جوابی که شما در ذهن درست می کنید و با گوش می شنوید و به مرکزتان (دل)، می رسد، حال این مرکز هم مرکز توهمی ست.

دل ما دو نوع است: یا دل خدایی ست که هشیاری ست و فضای یکتایی و یا چیزها و اجسام جهانی ست که با آنها هم هویت شده ایم، مرکز ماست که در اینطورت این دل تقلبی ست. وقتی با مفاهیم سروکار داریم، آن دل تقلبی، دل ماست. حال وقتی با مفاهیمی که می شنویم، بازی می کنیم، بله، بله، بله می شناسیم و ...

در اینصورت، که هشیاری حضور با شما نیست، چشم می گوید: او را ول کن. از من بشنو. یعنی یکی گوش است و حس است، چشم می بیند. دیدن نزدیکتر است تا شنیدن. چشم ما دل حضور گرفته.

گوش معادل فکر و ذهن را گرفته.

گوش دلالت است و چشم اهل وصال

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

گوش واسطه ست در حالیکه چشم، اهل وصال است. چشم از اصحاب حال است و گوش از اصحاب قال. (دراین بیت گوش، واسطه میان روح آدمی و واقعیات است. در حالیکه چشم با نفس الامر موجودات و واقعیات بی واسطه سرو کار دارد).

در قدیم ملاقات و ارتباط دختر و پسر مرسوم نبود. دلالت، واسطه، خانم هایی بودند که خبر می آوردند و خبر می بردند. پسری اعلام می کرد که از دختر فلانی خوشم می آید، از خانمی که واسطه بود، می خواستند که این خبر را به دختر برساند و نظر او را بپرسد. دلالت خبر می برد و خبر مثبت و یا منفی دختر را می آورد. حالا، اگر این پسر با چشم مستقیم دختر را می دید و با هم صحبت می کردند، یک قدم جلوتر بود.

گوش، دلالت ست و چشم همه وصال.

آیا بهتر است که ما با گوش مفاهیم را بشنویم، مثلاً: "زندگی چیست؟ حضور یعنی زنده بودن دراین لحظه، و ... نه. باید زندگی و حضور را حس

کرد و به آن زنده و تبدیل شد.

نمی توانیم مقیم ذهن باشیم و با مفاهیم بازی کنیم و از چگونگی به حضور رسیدن یا به حضور نرسیدن صحبت کنیم، اینها بازی با مفاهیم است. باید از ذهن بیرون و زاده شویم و روی پا قائم بایستیم. این اهل وصال است و گوش به ذهن مربوط است. چشم صاحب حال، یعنی این لحظه ست و ما زنده به زندگی در لحظه ایم اما گوش سر و کارش با مفاهیم است.

در شنود گوش تبدیل صفات

در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

شنیدن معارف، موجب دگرگونی صفات شخص می شود، ولی شهود معارف و حقایق موجب دگرگونی ذات او می گردد. (شناخت هایی که از راه نقل و گوش دادن حاصل می گردد، حوزه تأثیر محدودی دارد ولی شناخت هایی که از راه شهود و معاينه حقیقت پدید می آید، دایره تأثیر بس عمیق دارد به نحوی که ذات بشری را دگرگونه می سازد و آن را به معنویت محض مبدل می کند. زیرا شنیدن با واسطه است و دیدن بی واسطه).
وقتی ما با گوش می شنویم، می توانیم بعضی از خصوصیات ذهنی مثل: عادت ها و باورها و صفات مان را تغییر دهیم، اما ما دنبال تغییر ذات مان هستیم.

الآن به نظر می آید جنس ما از ذهن و هم هویت شدگی و درد است. این درست نیست.

وقتی عیان می بینیم، یعنی وقتی چشم می بیند، مثلا: "در این برنامه ما دنبال چه هستیم؟"

دنبال تبدیل ذات مان هستیم. می خواهیم از ذهن من دار (که دل ما شده)، تبدیل به هشیاری قبل از رفتن به ذهن، شویم. ذات مان، تبدیل به ذات خدایی مان، یعنی هشیاری حضور شود. اینبار آگاهانه و هشیارانه.

مولانا به زبان های مختلف این موضوع را توضیح و شرح داده.

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن

پختگی جو در یقین منزل مکن

اگر، از طریق شنیدن (علم و ذهن و فکرت)، دانستی که ذات آتش سوزان است، در صدد پخته شدن برآ. معرفت و علم خود را کامل کن و در این مرحله از یقین درنگ نکن. در اینجا، آتش معادل عشق و هشیاری حضور و فضای زیر فکرهای ماست. اگر در اثر گوش دادن به این برنامه یا خواندن آثار مولانا و یا هر طریق دیگر متوجه شوید که هشیاری حضوری وجود دارد که ذات اصلی شماسست، باید پختگی را بجویید و در یقین ذهنی منزل نکنید. (یقین، در لغت به معنی علمی ست که در آن شک و گمانی راه نداشته باشد. در تکوین معرفت و علم، یقین سه مرحله دارد: علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین. در مشهودات علم الیقین، اطمینانی نیست، می دانیم آتش دلالت بر حرارت دارد. عین الیقین، آتش را معاينه می کند و حق الیقین در آتش می افتد و در آن فانی می شود و به جای آن می نشیند).

خیلی ها ذهنها" بلدند:

- زندگی از جنس این لحظه ست و ما از جنس این لحظه هستیم و آم باید در این لحظه حاضر باشد ... ولی صبر ندارند و کار و پرهیز و شکر نمی کنند و قانون جبران را رعایت نمی کنند و ادامه نمی دهند و می گویند: - می دانیم. دانستن این مفاهیم چه فایده ای دارد؟ پختگی جو.

این پختگی هشیاری، مثل چایی دم می کشد. باید دم بکشد. ما باید روی خودمان کار کنیم و کارکنیم، در نقطه ای، متوجه می شویم که از جنس زندگی شده ایم. نباید فقط در یادگیری های ذهنی توقف و یا بحث کنیم و خیال کنیم که هشیاری حضور و پختگی را یاد گرفته ایم.

عده ای چیزهایی را یاد می گیرند و تلقی شان این است که: یاد گرفتم.

حتی برای آن فرمول در می آورند. اما این گونه نیست.

ذات تبدیل نشده، کار نکرده و آن چایی دم نکشیده. باید ادامه داد. با تکرار و تأمل و صبر و آرام کردن ذهن و نرفتن به جهان و پرهیز و گدا نبودن و اجرا و تمرین آن.

آیا یادگیری شما، به این معنی ست که دیگر از کسی یا چیزی هویت نمی خواهید؟

یا به چیزی چسبیده اید که اگر تکان بخورد، سرخ و سفید و خشمگین و نگران و مضطرب می شوید و احساس عدم امنیت می کنید؟

- من چه می شوم؟! باید صبر کنید. باید دم بکشید. صبر و تمرین لازم است.

تا نسوزی نیست آن عینُ الیقین

این یقین خواهی در آتش در نشین

تا در آتش نسوزی به مرحله عین الیقین، واصل نخواهی شد. اگر خواهان این مرحله از یقینی باید به آتش وارد شوی. (در این بیت، مولانا، عین الیقین را به معنای حق الیقین به کار برده زیرا او به معنا اهمیت می دهد و خود را مقید به الفاظ و اصطلاحات نمی کند).

اگر، این من ذهنی نسوزد، اگر خودت را با صبر و تأمل از جهان بیرون نکشی، به عین الیقین نمی رسی.

- بله آتش می سوزاند. در کتاب خوانده ایم که آتش می سوزاند. (علم الیقین).

آتش را می بینیم و دود و گرمایش نیز به ما می رسد. (عین الیقین).

موقعی هم هست که واقعا" قسمتی از شما با آتش بسوزد. (حق الیقین).

به همین ترتیب. تا فرم های ذهنی نسوزند و متلاشی نشوند، و شما از درون آنها بیرون نیابید، این یقین واقعی نیست. این یقین را طالبی؟ در آتش بنشین.

این لحظه را بپذیر. صبر کن. پذیرش این لحظه، مطابق میل من ذهنی نیست. من ذهنی می خواهد پرخاش کند، واکنش نشان دهد ولی شما صبر می کنید و این لحظه را هر چه هست، قبل از قضاوت می پذیرید و این در آتش نشستن است.

در نقطه ای متوجه می شوید که: باید فرم های ذهنی را بسوزانید و باید عادت های بد را ترک کنید.

ترک عادت سخت است. از آنجا انرژی های روانی مصنوعی می آمد ما خوش می شدیم و معتاد شده بودیم. پرهیز از انجام بعضی کارها سخت است و این در آتش نشستن است.

اگر کسی آرامش و شادی واقعی و خرد زندگی را که از اعماق وجود می جوشد و بالا می آید، طلب می کند، اگر کسی می خواهد موثر واقع شود، باید در این آتش بنشیند. یعنی فرم های ذهنی اش را بسوزاند و گرنه، مثلا"، اگر شما با فرزندان صحبت می کنید و موثر واقع نمی شود، راهی ندارید.

اول باید خود، به هشیاری حضور زنده شوید تا بعد بتوانید با عشق با فرزندان صحبت کنید. اگر فرزندان به شناسایی عشقی ما احتیاج دارد که همینطور است و باید هر لحظه بچه را بعنوان زندگی شناسایی کنیم، خودمان اول باید از جنس زندگی شویم، با حرف و لفظ و قشنگ صحبت کردن، این مهم عملی نمی شود.

بچه به عشق و به حضور ما احتیاج دارد. مردم هم به مهمانی و غذاهای ما احتیاج ندارند، مردم هم می خواهند که به به آنها بگوییم که از چه جنسی هستند.

وقتی، من ذهنی شما، من ذهنی آنها را تحریک می کند، پس، سم را در جهان می پراکنید.

اگر از جنس زندگی هستید آنها را به واکنش وانی دارید.

راهی نداریم وقتی بخواهیم بچه بزرگ کنیم اول باید خودمان به هشیاری حضور زنده شویم.

بهترین رفتار این است که ما فرزندان مان و دیگران را در بیرون و در خیابان و ... به واکنش منفی وا نداریم. این بهترین خدمتی است که می توانیم به جهان کنیم. اما این کار آسان نیست و مستلزم پذیرش مداوم این لحظه و آگاه و تیز و هشیار بودن در این لحظه است. تا پای مان بلغزد، من ذهنی برگشته.

گوش چون نافذ بود دیده شود

ورنه قل در گوش پیچیده شود

اگر گوش شنوا باشد، به چشم تبدیل می شود، یعنی حقیقت را بصورت عینی مشاهده می کند. در غیر اینصورت، سخن در گوش می پیچد و به درون روح نفوذ نمی کند و اثری در آن نمی گذارد.

پس، اگر مطلبی از طریق گوش به ما اثر کند، تبدیل به چشم می شود. اگر واقعا صحبت هایی که مولانا می کند و یا در این برنامه مطرح می شود نافذ بوده باشد تبدیل به چشم، یعنی به حضور می شود. حضور را در شما آزاد می کند. و گرنه قل می تواند اشاره دوباره مولانا، به قرآن باشد که در گوش انسان ها و شنونده می پیچد و بی نتیجه، به جایی هم نمی رسد. به این دو بیت توجه کنید، مرتب "قل" در قرآن تکرار می شود:

امر قل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

فرمان قل (بگو)، از اینرو به پیامبر رسید که به او بگوید: ای برگزیده راستین از علوم و معارف قلبی ات برای طالبان بگو که هرگز از مقدار آن کاسته نخواهد شد، زیرا قلب تو به مثابه دریاست.

امر قل: بگو، به همه می گوید: وقتی گفتگو فروکش کرد و فضای یکتایی در زیر فکرهای ما باز شد، آنموقع ما راستین می شویم. آنموقع، نترس بگو. اما تا آنموقع، خموش. ساکت باش. انصتوا، یعنی آب زندگی را بیهوده تلف نکن. زیرا باغ تشنه و بی آب است. ما الآن آب زندگی را که از درون مان می جوشد و بالا می آید، تلف کرده و به ذهن می دهیم و تبدیل به حرف می کنیم.

مثل این غلام، حاضر جواب که قشنگ و دقیق و بجا، هماهنگ با سیستم حرف می زند ولی چون حرف هایش از فضای ذهن بلند می شود، معنی ندارند. اگر شما قدرت حرف زدن و بیان تان را بکار می برید که بهترین و زیبا ترین حرف را، منتهی از ذهن به بچه هایتان بزنید، اثر نمی کند، تعجب نکنید. چون با زمینه عشق حرف نمی زنید. از زمینه منطق حرف می زنید: دو، دو تا مساوی چهار، در ریاضیات کار می کند اما در زندگی با همسر و بچه ات کار نمی کند.

پس، چه؟ کار می کند؟ عشق. عشق کار می کند.

زندگی پستی و بلندی دارد. خط کش صاف، پستی و بلندی را اندازه نمی گیرد. شما باید انعطاف داشته باشید. انعطاف از فضای یکتایی این لحظه و از عشق و از پذیرش می آید. شما باید پذیرنده باشید. باید با خرد زندگی حرف بزنید و کار کنید، آنموقع موثر واقع می شود.

حواس ات هست که تو خرد و نیروی راستین زندگی را که وارد ذهن و تبدیل به منطق و حرف می کنی، هر چند بجا حرف بزنی ولی آن را تلف می

کنی؟ اصلاً تلف نکن، چون باغ ات خشکیده.

باغ ما کجاست؟

باغ ما بدن ماست، کار و روابط ماست که همه خشک شده اند. چرا؟ برای اینکه ذهن را خاموش نمی کنیم تا اختیارمان را به دست زندگی دهیم.

این سخن پایان ندارد باز گرد

تا که شه با آن غلامانش چه کرد؟

بیان حرف های خردمندانه مولانا، نهایی ندارد. پس، بهتر است برگردیم ببینیم که آن شاه با غلامانش چه کرد؟ چه گفت؟

شاه این غلام زرننگ و خوش صحبت را دست به سر کرده که به جایی برود. با آن غلام دیگر صحبت می کند.

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، از بیت 864)

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل نکا

آن دگر را کرد اشارت که بیا

شاه آن غلام کوچولو را چون اهل زرننگی و زیرکی دید (مثل ما که خوب و بموقع و بجا حرف می زنیم)، به غلام دیگر اشاره کرد: توجلو بیا.

کاف رحمت گفتمش، تصغیر نیست

جد گود: فرزند کم، تحقیر نیست

این بیت در جواب سوالی مقرر است از مولانا، چرا با اینکه آن غلام، زیرک و هوشمند بود، نام او را با پسوند تصغیر یاد کردید؟

درست است که او را غلامک، با کاف تصغیر، خطاب کردم، ولی این کاف، کاف رحمت است و مهربانی. (خدا نسبت به انسان هایی هم که در من ذهنی هستند، مهربان است. همه را می خواهد تبدیل کند، با هیچکس دشمنی ندارد).

خطاب "فرزند کم" پدر بزرگ هم، از روی مهربانی ست، قصد او تحقیر نوه خود نیست. خدا هم که فرزندش به من ذهنی رفته و مریض شده و سرسام گرفته و وراجی می کند، باز بهترین ها را برایش می خواهد. پس، هر دو غلام را امتحان می کند.

چون بیآمد آن دوم در پیش شاه

بود او گنده دهان، دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او

جست و جویی کرد هم از اسرار او

غلام دومی وقتی پیش شاه آمد، دهانش بو می داد و دندان هایش سیاه بود.

(معادل اینکه هنوز زبان و ذهنش کند کار می کرد). ممکن است ظاهر یکی زیاد زیبا نباشد اما باطنش زیبا باشد. این غلام دومی آن تپیی ست. خوب نمی تواند حرف بزند. هر چند شاه از گفتگو با آن غلام ناراحت شد، ولی در باره احوال و اسرار درون او جستجوی نمود.

آیا کسانی هستند که در این جهان به حضور زنده اند ولی خوب صحبت نمی کنند؟ بله.

دو نوع انسان هست: انسان های من ذهنی و انسان هایی که به حضور زنده اند.

انسان های من ذهنی، هم هویت شده با اقلام جهانی اند. هر کس که در ذهن اش مقیم است و من دارد، خود را از مردم و از خدا جدا می داند. انسان های من ذهنی، همه شبیه هم هستند اما ممکن است محتوای هم هویت شدگی شان فرق کند. شما با چیزهایی هم هویت اید و دیگری با چیزهای دیگر. محتوا مهم نیست.

انسان هایی دیگر، که به حضور زنده اند، هشیاری حضور را هشیاری اصلی می دانند.

غلام دوم از نوع انسان دوم است ولی هنوز زبانش رشد نکرده و لکنت زبان دارد.

گفت: با این شکل، وین گنده دهان

دور بنشین، لیک آن سو تر مران

که تو اهل نامه و رقعہ بدی

نه جلیس و یار و هم بقعه بدی

شاه به غلام گفت: با این قیافه و با این بوی بد دهان دور بنشین. اما خیلی هم دورتر نرو چون حرف هایت را نمی شنوم. با تو تا بحال با (رقعه) نامه و نوشته، کار کردیم، یعنی من بسته های انرژی را به سمت تو فرستاده ام و تو آنها را گرفته ای اما نشست و برخاستی نداشته ایم.

تا علاج آن دهان تو کنیم

تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

تا من دهان تو را معالجه و حرف زدن یادت بدهم. ظاهرت هم زیبا کنی، برای اینکه تو دوست ما هستی.

(در خلال صحبت ها، مولانا، پیغام اش را می دهد که چه کسی دوست خداست). گرچه به دیگری می گوید: اگر کار کنی، تبدیل می شوی. ولی به این یکی می گوید: تو دوست من هستی و برای درمان ات، ما طبیب حاذق و پر تکنیک هستیم.

بهر کیکی نو گلیمی سوختن

نیست لایق از تو دیده دوختن

همانطور که شایسته نیست به خاطر از بین بردن حشره کوچک کک، یک گلیم نو سوخته شود، همینطور سزاوار نیست از تو چشم پوشی کنم. (ضرب المثل است).

بخاطر یک عیب کوچک، که عدم توانایی تو در حرف زدن است، نمی توانیم از تو بگذریم.

با همه بنشین دو سه داستان بگو

تا ببینم صورت عقلت نکو

با وجود این عیب و نقص، بنشین و دو، سه حکایت برای من تعریف کن تا میزان عقل و شعورت را بطور کامل بشناسم.

زندگی با این دو نوع انسان چگونه برخورد می کند؟ می خواهد هر دو را امتحان کند. من و شما هم هر لحظه امتحان می شویم. در امتحان از ما چه سوالاتی می کنند؟ زندگی، هر لحظه، چه می پرسد؟ با این همه بنشین و دو، سه (افسانه) داستان، از خود و شمه ای از اسرار را به من بگو تا میزان عقلت را بررسی کنم.

آن زکی را پس فرستاد او به کار

سوی حمامی که: رو خو را بخار

شاه، آن غلام زرنگ و هوشمندِ اولی را به حمام فرستاد تا خودش را شستشو دهد.

اگر ما، از جنسِ منِ ذهنی هستیم، خدا، زندگی، ما را به سمت (پرهیز)، شستشوی خود می فرستد.

اگر از هم هویت شدگی ها تمیز شوی و دردها را ببندازی، اینقدر حرف نمی زنی. مولانا گفت: غلام اولی که مقیم ذهن است، همواره مشغول سوال و جواب های بیهوده و نامربوط به زندگی ست و جز ایجاد درد، آثار مثبتی ندارد. خرد و شادی و آرامش و برکت زندگی، فقط موقعی که به هشیاری حضور زنده هستیم، از ما عبور و به فکر و عمل مان می ریزد. اما اگر از فضای ذهن عمل کنیم، کارهایمان برکتی ندارد و درد ایجاد می کند. پس، اگر شما هم می بینید که زرنگ اید و قوانین زندگی را رعایت نمی کنید، خدا به شما می گوید: حمام برو و چرک هایت را بشور. **حمام هم همین جهان است.**

اگر شما درد دارید، آنها را ببندازید. آبش آب خرد است.

اتفاقاً "تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بی قید و شرط، خرد زندگی و آب حکمت را از ما عبور می دهد و با آن خودمان را می شویم یعنی آنقدر تأمل و خرد و هشیاری و قدرت تشخیص هست که می دانیم درد ها بمان و آنچه را که به آنها چسبیده ایم، باید ببندازیم. (ببندازید).

هر کسی که زرنگ باشد و زیاد حرف بزند خدا او را به حمام می فرستد.

وین دگر را گفت خه تو زیرکی

صد غلامی در حقیقت نه یکی

شاه به غلامی که دندان هایش سیاه بود، گفت: تو زیرک هستی و در واقع معادل صد غلامی نه یکی.

آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود

از تو ما را سرد می کرد آن حسود

(می خواهد امتحانش کند): تو آن نیستی که آن یکی غلام می گفت. آن حسود دل ما را از تو سرد می کرد.

گفت: او دزد و کژست و کژنشین

حیز و نامرد و چنان است و چنین

شاه به این غلام گفت: رفیقت گفته که تو دزد و نادرست و بدکردار و نامرد و مرد نما هستی.

به انسانی که به حضور زنده ست، یکی این حرف ها را زده. (امتحان ما هم همین است). اتفاق این لحظه می افتد و این اتفاق مواردی را به ما نسبت می دهد. یا مثلاً، "زندگی به گونه ای، امتحان مان می کند؟"

یکی به ما می گوید: فلانی می گفت که ما دزد هستیم و کژ و کژ نشین. یعنی ما به اصطلاح، نا راست و بدکردار هستیم و عمل مان بد و مخنث و نامردیم. مرد نیستیم و خودمان را به مردی زدیم.

گفت: پیوسته بدست او راستگو

راست گویی من ندیدستم چو او

غلام به شاه گفت: او همیشه راست گو بوده. تابحال راستگویی مثل او ندیدم.

راست‌گویی در نهادش خلقتیست

هرچه گوید من نگویم آن تهیست

راست‌گویی با سرشت او در آمیخته. هر چه بگوید، سخن او را تهی از صداقت نمی دانم.

این غلام، راستی و زندگی را در یکی دیگر شناسایی می کند. گر چه پادشاه رویدادی بوجود آورده که آن غلام را دزد و ناراست و بد صفت معرفی می کند، اما این فرد، بجای واکنش نشان دادن رقیش را راستین ذات و راستگو، شناسایی و معرفی می کند.

آیا شما می توانید بچه تان را بعنوان زندگی و راستی شناسایی کنید؟ برای اینکه ذات ما راست است. ذات ما هشیاری خدایی ست. هشیاری خدایی دروغ بلد نیست. دروغ متعلق به منِ ذهنی ست. منِ ذهنی، نقش بازی می کند، نقش پدر، نقش همسر، نقش معلم، و با این نقش ها هم هویت است، تا آنچه را که می خواهد از دیگران بگیرد. گداست. منِ ذهنی گدایی ساده نیست، هزار گونه نقش بازی می کند و زندگی را از نقش می خواهد. همه من های ذهنی اینطورند.

آیا کسی هست که منِ ذهنی اش را کنار کشیده و بگوید: درست است که رقیش حالا چنین صفاتی دارد، ولی راستی خدایی در وجودش نهادینه و با او خلق شده. هر چه او بگوید، نمی گویم که تهی ست.

کز ندانم آن نکواندیش را

متهم دارم وجود خویش را

من آن شخص نیک اندیش را نادرست نمی دانم بلکه خود را متهم می شمرم.

آیا ما اینطور هستیم؟ آیا، اگر رویدادی رخ دهد و ایرادی به ما وارد شود، واکنش نشان می دهیم یا روی خود متمرکز شده، می گوییم: من آن نکو اندیش را ناراست و بد طینت نمی دانم، بنابراین، باید بدانم، تقصیر من؟ چه بوده؟ و کجا؟ اشتباه کرده ام؟
گفتم: خیلی مهم است که بدانیم، برای ما و برای دیگران هم، هشیاری حضور لازم است، تا دیگران را از جنس زندگی و نیکو اندیش شناسایی کنیم. قانون علمی فیزیک جدید می گوید: مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند. مشاهده کننده که ما هستیم، با نوع نگاه به بچه مان، تعیین می کنیم که از چه جنسی باشد.

باشد او در من ببیند عیبها

من نبینم در وجود خود شها

غلام دوم به شاه گفت: ممکن است او در من، عیب ها ببیند، اما من آن عیب ها را در خود نبینم.

اگر ما چنین عمل کنیم، وقتی مردم به ما ایراد می گیرند، لازم نیست واکنش نشان دهیم، در واقع به ما کمک می کنند. به خودمان نگاه می کنیم: ایرادشان بر ما وارد هست؟ نیست؟ اگر حق با آنها بود، خود را اصلاح می کنیم و گرنه با تشکر از آنها خداحافظی می کنیم.

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش

کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟

مولانا: اگر کسی عیب خودش را پیشاپیش می دید، به اصلاح خود می پرداخت.

ترس ها و نگرانی ها و خوشبختی خواستن از دیگران و حسادت به موفقیت دیگران توهم منِ ذهنی ست.

این طرز تفکر که اگر به او نرسد، پس به من می رسد، ... توهم منِ ذهنی ست. دیگران نمی توانند ما را خوشبخت کنند. اگر این ویژگی های منِ ذهنی را در خود می ببینیم، باید روی خودمان کار کنیم.

عیب و ایراد گیری دیگران می تواند ما را کمک و راهنمایی کند.

عیب های ما سر نخی به من ذهنی ماست. هرکسی باید در جستجوی عیب خودش باشد و به اصلاح خود بپردازد و کاری به کار دیگران نداشته باشد.

غافلاند این خلق از خود ای پدر

لاجرم گویند عیب همدگر

ای پدر من، این مردم از خود غافل اند، ناگزیر به عیب جویی از یکدیگر می پردازند. مردم اشکالات خود را نمی بینند، بنابراین به عیب جویی دیگران می پردازند. من ذهنی در عیب جویی و عیب دیدن و انتقاد از دیگران دو فایده می برد: در بیان عیب و انتقاد کسی به دیگری، من ذهنی به نفر مخاطب می خواهد بگویم: من این عیب فلانی را می بینم و تو نمی بینی، من می دانم و تو نمی دانی، پس، من از تو بالاترم. این عیب و اشکال را دیگری دارد و من آن را ندارم، پس، از او هم بالاترم. این توهم که، از مقایسه تصویر ذهنی خودم با یکی دیگر می آید، مرا بالاتر و در توهم نگه می دارد. تا کی؟ با مطرح کردن عیب دیگران از این مجلس به آن مجلس، از این مجلس تا آن مجلس، خود را بالا نگهدارم و بعد از این مقایسه ها پایین بیایم؟ و این چرخه تکرار شود؟

من نبینم روی خود را ای شمن

من ببینم روی تو تو روی من

این بت پرست، من روی خود را نمی بینم، بلکه من روی تو را می بینم و تو روی مرا. اگر ما در ذهن ایم، دشمن (بت پرست)، هستیم. من خود (من ذهنی ام که یک تصویر ذهنی ست)، یک بت ام. یک بت هم تو هستی، تو هم بت پرستی. تو تصویر ذهنی مرا می بینی و من تصویر ذهنی تو را. وقتی با تو صحبت می کنم، تصویر ذهنی من با تصویر ذهنی تو صحبت می کند. تو مرا می بینی و من تو را. من خود را نمی بینم. کسی خودش را می بیند، که هشیاری دیگری داشته باشد و آن هشیاری حضور است. اگر شما، ذهن تان را عقب بکشید و به ذهن تان نگاه کنید، آن نگاه کننده، بعنوان هشیاری ناظر، از جنس حضور است که ذهن و عیب را می بیند و خودش از خودش آگاه است. آن ناظر، که فکر را می بیند از جنس فکر نیست، از جنس حضور است.

آنکسی که او ببیند روی خویش

نور او از نور خلقاست پیش

هر کس که روی خود را ببیند، یعنی ذات خود را بشناسد و به صفات خویش متوجه شود، نور چنین شخصی از نور سایر مردم زیادتر است. هر کسی که بتواند من ذهنی، تصویر ذهنی، یا روی خودش را ببیند، لابد از او جدا شده. این حضور، این هشیاری ناظر، از جنس فکر نیست بلکه از جنس هشیاری ایزدی ست. اگر جذب فکر نشود، شما به حضور زنده شده اید. پس، با تسلیم مقداری هشیاری ناظر ایجاد می شود. با این هشیاری ناظر، شما به بت تان، تصویر ذهنی تان، به نفس تان نگاه می کنید، بت ما همان تصویر ذهنی ما از خودمان است که آن را ساخته ایم و بر اساس آن، به میل خود از مردم، تصاویر ذهنی درست کرده ایم. آن تصاویر ذهنی که ما از مردم درست کرده ایم به هیچ وجه با واقعیت منطبق نیست. شما ممکن است یک تصویر ذهنی از همسرتان دارید که با واقعیت منطبق نیست ولی شما دوست دارید او را آنچنان که می خواهید ببینید و این درست نیست و سبب اختلاف و درد است.

شما با کسی صحبت می کنید که اصلاً، همانی نیست که شما تصور می کنید. اصلاً" مردم عوض می شوند. کسی یک سال به این برنامه توجه کند، عوض می شود. ولی شما، تصویر ذهنی پنج سال پیش را نسبت به مثلاً، فلانی (اینطور کردی، آنطور کردی)، دارید که درست نیست. اگر کسی بتواند خودش را ببیند، نور او از مردمی که من ذهنی دارند، بیشتر است. یعنی به هشیاری حضور زنده شده که می تواند من ذهنی اش را ببیند.

گر بمیرد دید او باقی بود

زانک دیدش دید خَلّاقی بود

چنین شخصی اگر بمیرد، دیده دل او باقی خواهد ماند، زیرا دیده دل او، دیدی خلاق و آفریننده ست.

اگر، ما بتوانیم تصویر ذهنی مان را ببینیم و این بینش **بیننده**، پایدار بماند و دوباره جذب من ذهنی اش نشود، این کیفیت، همان دید ایزدی و باقی ست.

می بینید که این بیننده دیگر از جنس فکرها که مربوط به جهان ماده بیرون است، نیست، از جنس حضور است. اگر این شخص بمیرد، هشیاری ناظر او باقی می ماند. زیرا این دید، دید حضور، دید خدایی، دید اصلی و دید زندگی ست.

نور حسی نبُود آن نوری که او

روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت اکنون عیبهای او بگو

آنچنان که گفت او از عیب تو

آن نوری که آدمی بتواند با آن، ذات و صفات خود را نزد خود، آشکارا مشاهده کند. مسلماً" نور محسوس و معمولی نیست.

نور حسی، که مجموع پنج حس ما و ذهن ما و قضاوت های ماست، نور محسوس و معمولی ست که نمی تواند ذات و صفات خود را آشکارا ببیند، مسلماً" هشیاری ناظر می خواهد.

شاه به غلام دوم گفت: همانطور که او عیب های تو را گفت، اکنون عیب های او را بگو.

تا بدانم که تو غمخوار منی

کدخدای مُلکت و کار منی

شاه جهان است، خداست. به غلام می گوید: عیب های رفیقت را به من بگو، تا مطمئن شوم که تو واقعا" کارگزارم هستی و دلت برای امور مملکت می سوزد.

گفت ای شه من بگویم عیبهایش

گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

غلام گفت: الآن عیب هایش را می گویم گرچه که او رفیق و همتای خوبی برای من است.

خواجه تاش (دو غلام که یک سرور دارند).

ما انسان ها همه خواجه تاش هم هستیم. یک شاه، خدا داریم و همه همقطاریم. همه مثل هم هستیم ولی بعضی من ذهنی داریم و بعضی دیگر به حضور زنده ایم. ولی به هر حال، همه خواجه تاش ایم و دشمن هم نیستیم. هر چند، من ذهنی که اساس اش هم هویت شدگی و جدایی ست، سبب جدایی مان می شود و ما به ذهن رفته و تصویر ذهنی از خود ایجاد می کنیم، یک سری هم غیر وجود دارند، چون قدرت ایستادن روی پای خود در ذهن را نداریم، حتماً" دشمنی و جدایی ایجاد می کنیم.

برای اینکه بتوانیم من ذهنی مان را نگه داریم، بهترین جدایی را موقعی ایجاد می کنیم که کسی یا گروهی را دشمن خود بدانیم. آنگاه، می گوئیم: آنقدر تفاوت داریم و آنقدر جدا هستیم که نمی توانیم همدیگر را تحمل کنیم. همه ما دشمن لازم داریم هم بصورت فردی و هم بصورت جمعی.

اگر دشمنان ما امروز از بین بروند، من ذهنی مان فرو می ریزد.
یکی از راههای فروریزی من ذهنی آن است که شما بگویید: **من اصلاً دشمن ندارم و واقعا نداشته باشید.**
اگر کسی ببیند که کسی دشمن اش نیست، یعنی خودش هم دشمن هیچکس نیست، من ذهنی بیچاره می شود.
اتفاقاً یکی از پرهیزها همین است: **انسان فکر کند دشمن ندارد و دشمن هم ایجاد نکند.**
انسانی که عیب نبیند و انتقاد نکند و نورا فکن روی خودش باشد و با مردم کاری نداشته باشد، دشمن هم ندارد.

عیب او مهر و وفا و مردمی

عیب او صدق و ذکا و همدمی

(این غلام، دیگری را به اینصورت می بیند): عیب او، مهربانی و عشق (وحدت با خدا و وفاداری به او) و مردم داری (فضاداری و کنار آمدن با مردم) و راستی و هشپاری و سازگاری ست. ذاتش راستی و همیشه راستگو و هشپار است. (هشپاری ایزدی، نیز است).
این شخصی که به حمام رفته و تمام انسان های من ذهنی، در اصل پخته شده و می توانند از ذهن بیدار شوند.
در واقع این فرد، به گونه ای، خود را تعریف می کند. خودش که از جنس زندگی و همدم است. همدمی هم می تواند به این معنی باشد که این دم که زندگی ست می تواند با همه که از جنس زندگی هستند، هم دم باشد.
در واقع می گوید: من خودم، اینطور هستم.

اینطور که مولانا، با ما صحبت می کند، ولو کسی درد حمل می کند و هم هویت با ذهن است و ایراد گیر و غیبت کن و همه صفات من ذهنی را دارد، ولی بالقوه انسانی ست که از جنس زندگی ست. از جنس مهربانی و وفاداری و مردم داری و صداقت و راستین بودن است.

کمترین عیبش جوانمردی و داد

آن جوانمردی که جان را هم بداد

کمترین عیب او جوانمردی و دادگری اوست. جوانمردی که اگر اقتضا کند، از جان خود نیز صرف نظر می کند.
معلوم می شود که ذات ما همانطور که این غلام می بیند، نه تنها میل به جوانمردی (یکی از خصوصیات هشپاری حضور است که بخیل نیست و اگر لازم باشد جانش را هم می دهد)، دارد، بلکه دادگر هم هست.
ذات ما، دادگری را می شناسد.

صد هزاران جان خدا کرده پدید

چه جوانمردی بود کان را ندید؟

خدا، صد هزار جان پدید آورده، آنکس که این را نبیند چه جوانمردی ست؟ (مرتبط با بیت قبلی، جوانمرد حتی جان خود را نیز در جای مناسب می بازد، و خداوند در پاداش آن جانی که او فدا می کند، صد ها هزار جان به او می بخشد).
خدا، صد هزاران جان به ما می دهد اگر این جان فانی را رها کنیم. حال، آن کدام جوانمردی ست؟ که این موضوع را نبیند؟.

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی؟

بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟

اگر کسی آن صدها هزار جان را می دید، کی برای دادن جان خود بخل و تنگ چشمی نشان می داد؟ بخاطر از دست دادن یک جان، کی اینگونه اندوهگین می شد؟.

اگر، ما متوجه این موضوع شویم که چنانچه، یکی از این هم هویت شدگی ها را بدهیم زندگی صد برابر ما را زنده می کند، در اینصورت بخل نمی ورزیم. بخاطر یک جان حیوانی اینقدر غمگین نمی شویم.
آرام آرام، مولانا، نتیجه گیری می کند و ما یاد می گیریم:

اگر بخیل هستیم، بخاطر محدودیتی ست که در ذهن داریم.

بر لب جو بخل آب آن را بود

کوز جوی آب نابینا بود

اگر، کسی کنار جوی آب بایستد و از آب دادن به دیگران دریغ کند، بخاطر این است که جوی آب را که در حال عبور است، نمی بیند. زندگی این لحظه از ما عبور می کند. اگر شما تسلیم باشید، جوی زندگی از جسم شما، از فکر شما، عبور می کند. جوی زندگی، خدایی، شادی و آرامش و خرد و برکت است. شما اگر متوجه این موضوع باشید، دیگران را بعنوان زندگی شناسایی نمی کنید؟ دیگران را به عکس العمل وا می دارید؟ بخل می ورزید و حسادت می کنید؟ نه.

این همان قانون جبران است. مولانا از قرآن مثال می آورد:

گفت پیغمبر که هر که از یقین

داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش

هر زمان جود دگرگون زایدش

حضرت رسول فرموده، هر کس، بطور قطع و یقین بداند:

اگر بدون انتظار ببخشد، روز قیامت، ده برابر پاداش و عوض می گیرد. (کلمه ده را از قرآن آورده).

به عبارت دیگر، فرض کنید روی خودمان کار کردیم و خرد زندگی به مثابه جوی باریکی از ما عبور می کند، حال، اگر ببخشیم، در این زمینه، قانون جبران ده برابر کار می کند. ده، علامت کثرت است. صد برابر، هزار برابر کار می کند. یعنی شما اگر یک شناسایی زندگی بدهید، یک کار خوب انجام دهید، هزار برابر عوض می گیرید. هر کسی در شناسایی زندگی دیگران بخیل نباشد و زندگی ببخشد و عیب نبیند و زیبایی ببیند، (مثل این غلام که راستی و زندگی را می بیند)، ده برابر عوض می گیرد. طبق قانون جبران.

اگر تکرار کنم بجاست، چون کاربرد دارد:

اگر شما با کسی یا فرزندان صحبت می کنید، از موضع و زمینه هشیاری حضور صحبت کنید. نترسید که زندگی از درون شما بجوشد و فوران کند و بیرون بریزد و یکی زنده شود یا چیزی از شما یاد بگیرد و از آن طریق، پول دار و ثروتمند شود و شما کم بیاورید!، چنین چیزی نیست. هر چه شما می بخشید و می دهید، صد برابر می شود. اتفاقاً وقتی تسلیم هستید، متوجه رد شدن باریکه جوی خرد زندگی در خود می شوید، این جوی باریک آغاز به عریض تر شدن و بعد از مدتی رودخانه می شود.

همچنانکه گفت: امر قل زین آمدش کای راستین، نترس، بگو، ببخش کم نشود، دریاست این. تمام نمی شود.

جود جمله از عوض ها دیدنست

پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخشندگی و سخاوتمندی همه سخاوتمندان بواسطه پاداشی ست که در این کار مشاهده می شود. بنابراین: علت اینکه ما نمی بخشیم، این است که می ترسیم آنچه را هم که داریم از دست بدهیم. این دید زندگی نیست. مولانا، دو گونه دید را می خواهد تعریف کند: **دید من ذهنی و دید حضور.**

دید من ذهنی، محدودیت و کمیابی ست: - بخشیدم و از دستم رفت.

- چرا به فلانی زندگی بدهم و به رویش بخندم و اخلاقم خوب باشد، لایقش نیست. (این نگاه درستی نیست).

اگر می خواهیم موفق باشیم، باید موفقیت را هر جا و در رابطه با هر کس دوست داشته باشیم.

محدودیت، با اصول زندگی نمی خواند. تعداد زیادی از مردم به اینصورت زندگی کنند و البته اگر روی طلا هم خوابیده باشند نهایتاً گدا می شوند. این آیه قرآن بارها به قانو جبران تأکید کرده.

قانون جبران را مولانا در مقابل خدا قرار می دهد و می گوید در قران آمده: بخشش را ده برابر پاداش می دهد. نترسید. **جود و بخشش، تله نیست.** از دست دادن نیست. **تله آن است که چیزی به کسی بدهیم و پنج برابر بگیریم و آن من دهنی ست که دید ندارد.** با من دهنی نبخشید. دید، دید حضور است. **دید زندگی داشته باشید.**

دیدن پاداش، ترس و نگرانی تلف شدن و هدر رفتن، بخشش را، از بین می برد.

دید زندگی خوش اخلاقی با یکی و بد رفتاری با دیگری را تأیید نمی کند.

دید حضور، ضد ترسیدن است. نمی ترسید که از دست تان برود، چون از دریا می رسد.

آیا نیروی زندگی یک عنصر غیر فعال و تنبل است؟ نه.

نیروی زندگی پر از جنبش و تحرک و خرد و تغییر است.

قانون جبران به این معنی ست که باید کار کنیم و زحمت بکشیم و هزینه چیزها را بپردازیم.

تا نبخشید، بدست نمی آورید و " فراوان " نمی شوید. این غلام چه کرد؟ زندگی را در دیگری شناسایی کرد. چه اتفاقی افتاد؟ خودش فراوان شد. فراوانی و برکت از هر طرف به زندگیش جاری شد. (خواهیم دید).

بُخل نادیدن بُود اَعْواض را

شاد دارد دید دُرِ خَوَاض را

تنگ چشمی و بُخل، از ندیدن پاداش ها ناشی می شود. مثلاً، دیدن مروارید غواص را شادمان می کند.

پس، بخل، عبارت از این است که انسان عوض ها را نبیند. آیا واقعا" در این لحظه شما، عوض را از طرف زندگی، می بینید؟ اگر نبینید، بخل می ورزید.

غواص (خواص)، که می خواهد شیرجه زده و *دُرِ دریا را بدست آورد، با تجسم کردن *دُرِ ته دریا، شاد می شود. شما هم هر چه بیشتر *در هایتان را ببخشید، هر چه بیشتر زندگی را در دیگران ببینید و شناسایی کنید،

ستیزه نکنید، واکنش نشان ندهید، تسلیم باشید، برکات زندگی چندین برابر به سوی تان جاری و شاد می شوید.

پس به عالم هیچ کس نبود بخیل

زاتک کس چیزی نیازد بی بدیل

پس، در این جهان هیچکس، بخیل و تنگ چشم نیست، زیرا هیچکس دست به کاری نمی زند که در آن پاداشی نباشد. (در واقع، بخیل، عوض و

پاداش را ندیده، و الا اگر می توانست پاداش بخشندگی را مشاهده کند و یقین می کرد که بخشیدن مال، به معنی خسران و زیان نیست بلکه به دست آوردن عوضی بالاتر و بهتر است، در آن صورت هر گز بخل نمی ورزید).

کسی که در این جهان، متوجه عمل کردن قانون جبران و پاداش، شده باشد، هیچگاه بخیل نمی شود و بخل نمی ورزد. هیچکس در بخشیدن بلا عوض نمی ماند.

پس سخا از چشم آمد نه ز دست

دید دارد کار جز بینا نَرست

این هم بیت بسیار مهمی ست:

پس، نتیجه می گیریم که سخاوتمندی از چشم حاصل می شود نه از دست. دیدن سودمند است و کار از چشم ساخته ست. هیچکس جز شخص بیبا

نجات نخواهد یافت.

سخاوت و بخشش از چشم می آید. از حضور می آید و نه از من دهنی (دست سمبل من دهنی ست).

وقتی که می بخشیم، چشم می بخشد و نه دست.

دید ما از دست، بخشیدن را می خواهد. دست را به اختیار خودش بگذارید. دست، همواره می خواهد بگیرد. دید حضور و هشباری ست که کار را انجام می دهد نه دست.

بنابراین، جز بیبا به حضور، بیبا به زندگی، کسی نمی تواند از این جهان نجات یابد.

یادآوری های قاطع مولانا، نشان می دهد که ما هیچ راه دیگری نداریم جز اینکه "**روی خود کارکنیم**".

از قانون **شکر و پرهیز و صبر و جبران** و بقیه قوانینی که در طول این برنامه ها یاد می گیریم، استفاده کنیم. خود را به حضور، زنده کنیم. ما مسئول تمیز نگه داشتن درون خود هستیم. این مسئولیت را بپذیریم و بیبا شویم. بخشش و غنی دیدن زندگی، از حضور است.

خدا کمیابی را نمی شناسد، کمیابی مربوط به من ذهنی ست. مبدا ملتی به کمیابی و بخل و حسادت دچار شوند، در آنصورت کمیابی تمام آن سرزمین را محاصره می کند.

کمیابی ویران می کند. هر قدر هم که انسان داشته باشد، باز در فقر و گدایی ست.

عیب دیگر این که خودبین نیست او

هست او در هستی خود عیبجو

غلام نیکخو، در عیب رفیق خود گفت: عیب او این است که خودش را نمی بیند. خود و افکارش را مهم و جدی تلقی نمی کند. دچار خود بینی نیست. همواره در صدد یافتن عیب های خود است.

بعضی از مردم، مخصوصاً من های ذهنی بزرگ، که خوب حرف می زنند، شاید اعتبار هم در جهان دارند، خودپرستی شان به حدی ست که فکر می کنند مثلاً، اگر از اینطرف زمین به آنطرف، جابجا شوند، تعادل زمین به هم می خورد. در حد دیوانگی خودپرست اند و خودشان هم واقف نیستند.

عیبگوی و عیبجوی خود بدست

با همه نیکو و با خود بد دست

عیب جو و عیب گوی خود است و از اینکه عیب های خود را به زبان آورد، ترسی ندارد. و با همه مردم خوب رفتار و با خود جدی و پرهیزکار و به عیب های خود هشبار است. کاری به عیب دیگران ندارد.

نمی گوید: چون تو عیب داری پس من هم مثل تو. تقلید نمی کند. نور افکن روی خودش است. به حرف های مردم واکنش نشان نمی دهد و بطور جدی، دنبال عیب های خود است.

ما می ترسیم عیب های خودمان را به زبان آوریم. می ترسیم آبروی مان برود. آبروی مصنوعی که من ذهنی برایمان خلق کرده. در حالیکه اگر عیب هایمان را پیدا و مطرح کنیم، مردم کمک می کنند تا آنها را رفع کنیم.

گفت شه جلدی مکن در مدح یار

مدح خود در ضمن مدح او میار

شاه گفت: در مدح دوستت، زرنگی نکن. ضمن مدح او، تو خودت را مدح و ستایش می کنی.

زانک من در امتحان آرم ورا

شرمساری آیدت در ما ورا

زیرا من آن غلام را مورد آزمایش قرار خواهم داد، اگر او همانگونه که می گویی نباشد، شرمسار خواهی شد.

*

آن غلام از حمام برگشت و شاه می خواهد او را امتحان کند.

فراموش نکنیم که غلام، من ذهنی دارد و با اقلام جهانی هم هویت و حاضر جواب و منطقی و خوش سخن است اما تحمل ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰۵

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظَنِّ خود

چون ز گرمابه بیامد آن غلام

سوی خویش خواند آن شاه و همام

وقتی غلام ز بیاروی بدسرشت از حمام آمد، شاه بزرگوار او را نزد خویش خواند.

به حمام رفتن غلام، برای شستشو و تمیز شدن اش، به مثابه تمرینات معنوی شستشو دهنده ای ست که ما برای انداختن دردها و هم هویت شدگی ها و کینه ها و واکنش هایمان بکار می بریم. حال، پیش خدا آمده و آن شاه بزرگوار، می خواهد امتحان مان کند.

گفت: صَحَا لَكَ نَعِيمٌ دَانِمُ

بس لطیفی و ظریف و خوب‌رو

شاه به غلام گفت: عافیت باشد. آرزوی سلامتی برایت دارم. تو که بسیار لطیفی و ظریفی و زیبا. امید آنکه این نعمت تو دائمی باشد و همیشه کامکار باشی. (دعای خدا برای ما).

آیا ما، این لطافت و این ظرافت و این زیبایی و سلامتی، این موفقیت دائمی و این خوشبختی را که خدا بر ایمان آرزو می کند، در خود می بینیم؟ این کیفیت ها کجا هستند؟ در خودمان. در **خود ما**.

چگونه ما این کیفیت ها را از دست داده ایم؟ (مانند این غلام؟)، با گدایی. از بیرون اینها را طلب می کنیم.

این غلام، فقط بلد است که الفاظ را در جای خود بخوبی بکار برد. بلد است با مفاهیم کار کند و حرف بزند.

می بینید: چون با مفاهیم کار می کند، لطافت و ظرافت و زیبایی خود را نخواهد دید.

خدا هم (فعلاً) حرف های غلام قبلی را تأیید می کند.

ای دریغا گر نبودی در تو آن

که همی‌گوید برای تو فلان

ولی دریغ و افسوس. چه خوب بود آن عیب هایی که رفیقت از تو برای من گفته، در تو نبود!

(از حمام برگشته، آیا همه ناخالصی های خود را پاک کرده؟). **شما چه؟؟**

شاد گشتی هر که رویت دیدی

دیدنت مُلک جهان ارزیدی

اینها همه، آموزنده ست.

در آن صورت هر آنکس که رویت را می دید، شادمان می شد. دیدار تو به همه ملک جهان می ارزید!

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه

کز برای من بگفت آن دین‌تباه

وقتی که غلام زیبا رو این سخنان را شنید، با عصبانیت گفت: شاهها از حرف هایی که آن غلام بی دین و ایمان در باره من زده، اندکی بازگو کن.

(بی آنکه چیزی شنیده باشد، طرف مقابل را دین تباه خطاب کرده و واکنش نشان می دهد).

گفت: اول وصف دورُوبیت کرد

کآشکارا تو دوایی، خُفیه، درد

(وصف واقعی من ذهنی):

مولانا، استادانه به ما نشان می دهد که چه؟! هستیم؟ و تصنعی، چه نمایش می دهیم؟

شاه گفت: نخستین عیبی که به تو نسبت داد، دو رویی و نفاق توست. به این معنی که تو در پیش روی انسان، مانند دارو جان بخشی و در پشت سر

انسان مانند درد بی درمان. در ظاهر دارو و در نهان درد.

(واقعا" هم دو روست. چون مقیم ذهن است. ظاهرا" شیرین سخن و زیبا و شفا بخش، اما در واقع، درد است).

باید به خودمان نگاه کنیم، آیا ظاهرا" خوش صحبت و خوش بیان و خوشگل هستیم؟ اما در پنهان درد حمل می کنیم؟، بهانه گیر هستیم؟، واکنش نشان می دهیم؟، پذیرش نداریم؟، تسلیم نمی شویم؟، ستیره و کینه داریم؟، رنجش های کهنه و پنهان با خود حمل می کنیم؟، بله در ذهن همینطوریم.

خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد

در زمان دریای خشمش جوش کرد

آن غلام زیبا رو همینکه از زبان شاه شنید که یارش، پشت سر او بد گفته، تحمل نکرد و ناگهان در دریای خشم و غضب بجوش آمد. (با ذهن و هم هویت شدگی بلند شد، فضای باز نداشت، فوری واکنش نشان داد) همانطور که ما بلند می شویم.

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت

تا که موج هجو او از حد گذشت

غلام چنان خشمناک شد که کف بر دهان آورد و رخساره اش سرخ شد و موج بدگویی و دشنام های او از حد فراتر رفت. (توجه کنید: این شخص، غلام دوم را نا زندگی می بیند).

اما غلام دوم، که از جنس زندگی ست، در رفیقش زندگی را دیده و شناسایی کرده. این که از جنس صدق و درستکاری و از جنس هشیاری تیز است و حرف بیهوده نمی زند، خودش را در آن دیگری، منعکس می بیند.

کو ز اول دم که با من یار بود

همچو سگ در قحط بس گه خوار بود

و گفت: او از همان آغاز دوستی با من، مثل سگ در ایام قحطی نجاست می خورد.

(در جوامع اسلامی، همنشینی و تماس با سگ حرام است، مخصوصا" در مواقع قحطی، به سگ غذا نمی دادند و سگ ها مجبور بودند فضله حیوانات دیگر را بخورند).

چون دُما دم کرد هجوش چون جرس

دست بر لب زد شهنشاهش که: بس

وقتی که آن غلام، پشت سر هم در حال فحش دادن و شماتت دوستش بود، شاه دست بر دهانش گذاشت و متوقفش کرد: کافی ست.

گفت: دانستم تو را از وی بد آن

از توجان: گنده ست، و ز یارت، دهان

شاه گفت: فهمیدم. تو را از رفیق ات شناختم. تو جان ات بد بوست و گندیده و یارت دهان اش.

ما هم، به خودمان نگاه می کنیم، آیا دهان مان ضعیف است و نمی توانیم صحبت کنیم؟ ولی جان مان زنده ست و دل مان هشیاری ایزدی ست؟ مثل آن غلام دنیا را می ببینیم؟ بخل نداریم و سخاوت داریم؟ یا مثل این یکی، خوش صحبت و خوش قیافه، با دندان های زیبا و سفید، اما در واکنش و ستیز؟.

باد، پرده را کنار زد و معلوم شد که مار کژدم بوده .

پس نشین ای گنده جان از دور تو

تا امیر، او باشد و مأمور تو

پس، ای که جان و روح پلید و گندیده داری، دورتر بنشین. تا او امیر و فرمانروا باشد و تو مأمور و فرمانبر.

معلوم می شود که جهان را چه کسی اداره می کند؟ چه کسی در جهان موثر است؟ جهان را چه کسی باید اداره کند؟.

کسی که به جان زنده ست و برکت زندگی را به این جهان می ریزد، ولو اینکه خوش بیان نیست.

مولانا، و کسی که مثل مولانا، در حضور باشد و خوش صحبت، بسیار کم و نادر است. ما چند عارف داریم؟ در وب سایت گنج نما، حدود 58 عارف را معرفی کرده ایم. برخی از آنها عارفان برجسته ای هستند ولی در سطح مولانا، چند نفر داریم؟ نه تنها کاملاً" به حضور زنده ست، بلکه، زیبا سخن می گوید.

بدلیل کیفیت های برجسته، قدر او را بیشتر می دانیم. قدر بقیه عارف هایمان را هم باید بدانیم.

حافظ، فردوسی، عطار، سعدی و ...

در این جهان، فقط هشیاری حضور است که ذات اصلی ماست. وقتی به هشیاری حضور زنده می شویم، خدا می تواند برکتش را بوسیله ما به جهان جاری کند. منظور اصلی ما هم همین است.

اما تا زمانی که در ذهن مقیم هستیم و با رنجش ها و کینه هایمان هم هویت ایم و جان مان گنبدیده ست، نمی توانیم پیغام ایزدی را که حامل برکت است به این جهان بیاوریم. آن جوی آب زندگی که باید از ما عبور کند و به فکرها و به اعمال مان بریزد، قطع می شود. پس: عقب بنشین. کارگزاران من در این جهان، انسان هایی هستند که به حضور زنده اند. گنده جان، جز درد در این جهان بوجود نمی آورد. ما هم یاد می گیریم که اگر می خواهیم در جهان موثر باشیم:

باید از ذهن زاینده شویم.

اگر می بینیم جان مان گنبدیده، یعنی:

درد ایجاد می کنیم، واکنش نشان می دهیم، رنجش حمل می کنیم، کینه کسی را به دل داریم.

با توجه به اینکه انرژی بد کینه، به هر کاری که می کنیم، می ریزد و همه دست آوردها را آلوده می کند.

" ولو اینکه سخن ران خوبی هستی، ولی خدا نمی گوید که کارگزار من تو هستی ".

برای اینکه این نوع آدم، سم و انرژی گنبدیده اش را به جهان می ریزد و کاری با برکت ایزدی ندارد.

در حالتی که عارفان و آن غلام، این گنده جان را هم از جنس زندگی می دانند، تا زمانی که خودش متولد شود. این آدم آنقدر آنقدر درد ایجاد کردن را ادامه می دهد تا بالاخره بفهمد که: **نباید درد ایجاد کند.**

امیدوارم که ما آن راه را نرویم. این برنامه هست، آموزش های مولانا هست، امکانات مطالعه آثار و کتاب های مولانا هست، آموزش جامع ست و باید قدر آن را بدانیم و روی خود کار کنیم، وقت را تلف نکنیم.

بطور جمعی هم به این آموزش ها نیازمندیم، تا از هم هویت شدگی با کمیابی بیرون بیاییم، تا از فقر مادی و معنوی رها شویم. فقر مادی از فقر معنوی می آید. فقر معنوی بخل به فراوانی خداست. ما حاضر نیستیم دیگران را بصورت زندگی شناسایی کنیم، حاضر نیستیم شادی دیگران را ببینیم، حاضر نیستیم به آنها شادی بدهیم، حاضر به کمک نیستیم.

برای ما بچه خودمان با بچه دیگران فرق دارد، می خواهیم بچه خودمان موفق شود و بچه دیگران موفق نشود.

این جان گنبدیده داشتن است. **ما باید شادی و موفقیت و آرامش را هر جا و نزد هر کس که می بینیم، خوشحال شویم.** ما همه همقطاریم، دو غلام هستیم، یکی سرسام گرفته و دائم حرف می زند و نمی داند چه می گوید و دیگری در خدمت خداست.

